



# هزار و دویست شب

سوکنامه ای برای شهرزاد

مصطفی یاوری آیین

## به نام خدا

- هزار و دومین شب ، سوگنامه ای برای شهرزاد
- دیالوگ هایی برای شهریار و شهرزاد
- نوشته ی مصطفی یاوری آیین
- آماده سازی برای انتشار الکترونیکی:  
شهریار میرفتاح
- بهار ۱۳۸۷

(( قصه تمام ناشدنی است ، اما عمر انسان ها هرگز ))

۱،۱ شهریار : شهرزاد ، خاطرمان آشفته است ، چیزی بگو.

۲،۲ شهرزاد : قصه ای از خلیفه هارون الرشید و حرامسراهایش برای شهریار عالم بگویم؟

۳،۳ شهریار : انقدر با تعریف کردن از حرامسراهای هارون الرشید عذابمان نده ، ما بایستی همواره چهره ی زشت تو را تحمل کنیم و تو راجع به زیبارویان مصری و آندلسی که هارون الرشید برای خودش جمع

کرده بود حرف میزنی. میگوییم جلاد بیاید سرت را  
قطع کند ها !

۴,۴ شهرزاد : شهریار نیک پی ، من خواستم بدین گونه  
آرامشی برای شما ایجاد کنم. اگر نمیخواهید داستانی  
جدید برایتان تعریف کنم.

۵,۵ شهریار : خوب است. امر میکنیم که داستانی جدید  
تعریف کنی برایمان.

۶,۶ شهرزاد : ماجرای که میخواهم عرضه کنم ، سالها  
پیش در بغداد اتفاق افتاده است، جوانکی بیچاره در  
بغداد بود که از مال دنیا تنها یک الاغ داشت و زنی  
بسیار دانا. روزها به همراه الاغش به بیابان میرفت و  
خار جمع میکرد و برای فروش به ده می آورد.

۷,۷ شهریار : این را که قبلا برای ما تعریف کرده  
بودید ، ماجرای علی بابا و چهل دزد بغدادی است  
دیگر!

۸،۸ شهرزاد : عذر مرا پذیرا باشید قبله ی عالم.اگر کمی مهلت به من بدهید داستانی جدید برایتان تعریف میکنم.

۹،۹ شهریار : خب زود باش بگو.

۱۰،۱۰ شهرزاد : اگه سلطان اندکی تامل کنند داستانی از ماچین برایشان نقل خواهم کرد.داستانی از سرزمین صورتگران .

۱۱،۱۱ شهریار : بگو خب

۱۲،۱۲ شهرزاد : در آن سوی ختن ، دهکده ای کوچک بود که در آن جوانی به همراه مادر پیرش زندگی میکرد، نام جوان علالدین بود.

۱۳،۱۲ شهریار : لعنتی ، این را هم که گفته بودی ، مگر همان نیست که چراغی جادویی به دست می آورد.

۱۴،۱۳ شهرزاد : اوم ... ا ... نه ... آن نیست ... بگذارید درستش میکنم.

۱۴، ۱۵ شهریار : آمده ای در کاخ ما ، شب و روز  
بیکار میگردی ، و تنها یک کار که همان قصه گویی  
است را هم نمی توانی به خوبی انجام دهی.

۱۵، ۱۶ شهرزاد : شهریار محبوب من ، خود دیده اید  
که هزار و یک شب شما را با قصه هایم سرگرم کرده  
ام ، اما نمیدانم امشب چه شده است .

۱۶، ۱۷ شهریار : نکند قصه هایت تمام شده است و  
دیگر قصه ی جدیدی برایمان نداری.

۱۷، ۱۸ شهرزاد : نه هرگز ، این گونه نیست. من میتوانم  
هزار شب دیگر هم برایتان قصه تعریف کنم.

۱۸، ۱۹ شهریار : اصلا داستان نمی خواهیم  
دیگر. نزدیک به سه سال است که هر شب ما را با قصه  
ای خواب می کنی. ما شهریار تمام سلطانیه هستیم. از  
سند تا آندلس همه ملک ماست، آن وقت تو با ما به  
مانند کودکی خردسال رفتار می کنی؟

۱۹، ۲۰ شهرزاد : سلطان ، بنده هرگز چنین قصدی نداشته ام. تنها میخواهم که آرامش را به شما بازگردانم و تنها راهی هم که میدانم همین قصه گویی است.

۲۰، ۲۱ شهریار : خب پس ما نیز تنها چاره ای که می دانیم این است که بدهیمت دست جلاد تا سرت را از تنت جدا کند.

۲۱، ۲۲ شهرزاد : شهریار عالم نیت بنده خیرخواهانه است. شما که خود به خوبی می دانید من چقدر به شما علاقه دارم.

۲۲، ۲۳ شهریار : اما ما به تو علاقه ای نداریم. زن عرب گرفته ایم که لاغر باشد. آن وقت تو در طی این سه سال انقدر در قصر ما خورده ای و خوابیده ای که همانند زنان پارسی شده ای.

۲۳، ۲۴ شهرزاد : راست گفتید که با من علاقه ای ندارید؟



۲۴، ۲۵ شهریار : بلی بلی راست میگوییم.

۲۵، ۲۶ شهرزاد : جناب شهریار ، دل مرا شکنید. من

این همه برای شما قصه گفتم ، آن وقت شما این چنین با  
من رفتار می کنید. حیف آن همه احساس که من

داشتم. حیف از آن همه قصه ... هق ... هق ... هق

۲۶، ۲۷ شهریار : مکر زنان را به خوبی می دانیم ، اگر

بنا بود با گریه ای زنانه دچار احساس بشویم که همای  
شهریاری بر شانه ی ما نمی نشست.

۲۷، ۲۸ شهرزاد : هق ... هق ... هق

۲۸، ۲۹ شهریار : بس است دیگر ، تا صبح هم که گریه

کنی ما هیچ احساسی به تو پیدا نمی کنیم.

۲۹، ۳۰ شهرزاد : هق ... هق ... هق

۳۰، ۳۱ شهریار : به جلاد می گوییم بیاید ها !

۳۱، ۳۲ شهرزاد : هق ... خب بگوئید بیاید ... هق ...  
اصلا حال که من را دوست ندارید همان بهتر که جلاد  
گردنم را قطع کند... هق

۳۲، ۳۳ شهریار : فردا صبح می‌دهیمت دست جلاد تا  
سر از گردنت جدا کند.

۳۳، ۳۴ شهرزاد : فرقی نمی‌کند برایم دیگر.

۳۴، ۳۵ شهریار : فقط نمیدانیم اگر سرت را از گردن  
جدا کنیم چه کسی از فرزندانمان نگهداری خواهد  
کرد.

۳۵، ۳۶ شهرزاد : ما که فرزندی نداریم سرورم.

۳۶، ۳۷ شهریار : فرزند نداریم؟

۳۷، ۳۸ شهرزاد : نخیر ، هیچ فرزندی نداریم.

۳۸، ۳۹ شهریار : پس چرا تو ماهیانه چهار هزار دینار  
از خزانه به عنوان حق نگهداری اولاد میگیری؟

۳۹، ۴۰ شهرزاد : از برای آینده میگیرم.

۴۰، ۴۱ شهریار : آینده ؟ خب ما در آینده امر میکنیم هرچه خواستی به تو بدهند.

۴۱، ۴۲ شهرزاد : اما من میخواهم برای شهریار بعدی که فرزند ارشد شما خواهد بود پس اندازی داشته باشم.

۴۲، ۴۳ شهریار : اما فرزند ما هر چه بخواهد در اختیارش خواهد بود.

۴۳، ۴۴ شهرزاد : خزانه ی شما مملو از دینار و اشرفی است. حال این چهارهزار دینار که من میگیرم این همه فکر شما را مشغول کرده؟

۴۴، ۴۵ شهریار : آخر ما فکر میکردیم که فرزندى داریم. میخواستیم به او فنون شهریاری را آموزش دهیم.

۴۵، ۴۶ شهرزاد : نه سرورم ، متاسفانه ما فرزندى نداریم.

۴۶، ۴۷ شهریار : خب چرا نداریم؟

۴۸,۴۷ شهرزاد : فکر میکنم تقصیر خود شما باشد.

۴۹,۴۸ شهریار : چی ؟ تقصیر ماست؟ چگونه جرات

میکنی چنین مهمل به هم بیافی.

۵۰,۴۹ شهرزاد : سرورم ...

۵۱,۵۰ شهریار : خاموش باش. ما شهریار جهانیم آن

وقت تو میگویی تقصیر ماست که تو بچه نمی آوری

برایمان.

۵۲,۵۱ شهرزاد : آخر سرورم. من که نمیتوانم به

تنهایی صاحب فرزند شوم.

۵۳,۵۲ شهریار : پس مادرت هم باید به تو کمک کند؟

چرا مهمل می بافی به هم .

۵۴,۵۳ شهرزاد : نه سرورم. شما بایستی به من کمک

کنید.

۵۴، ۵۵ شهریار : ما اگر وقت داشتیم خودمان بچه  
بیاوریم که دیگر زن نمیگرفتیم. زن گرفته ایم که برایمان  
بچه بیاورد دیگر.

۵۵، ۵۶ شهرزاد : اما آخر نمیشود.

۵۶، ۵۷ شهریار : یعنی نمیتوانی یک بچه هم بیاوری آن  
وقت هر ماه چهارهزار دینار میگیری.

۵۷، ۵۸ شهرزاد : خب شما که نمیگذارید حرفم را بزنم.  
من نمیتوانم به تنهایی ، نه من ، بلکه هیچ زن دیگری هم  
نمیتواند. بایستی شما کمک کنید تا شهریار آینده از  
نسل شما باشد.

۵۸، ۵۹ شهریار : خب ما که داریم ماهانه چهار هزار  
دینار به تو کمک میکنیم، میخواهی دستور بدهیم  
بیشترش کنند؟

۵۹، ۶۰ شهرزاد : نه سرورم. منظورم این نبود. اصلا شما  
متوجه نیستید.

۶۰،۶۱ شهریار : یعنی به جز پول چیز دیگری هم  
میخواهی لعنتی؟

۶۱،۶۲ شهرزاد : بله سرورم. خوشحالم که متوجه  
شدید.

۶۲،۶۳ شهریار : خب می گویم ملک ری را نیز به نام  
تو کنند. خوب است؟

۶۳،۶۴ شهرزاد : سرورم !

۶۴،۶۵ شهریار : چیست دیگر ؟ بیشتر میخواهی ؟ اگر  
ما ملک ری را به نام هر یک از سرداران سپاهمان  
بکنیم حاضر می شود یک جفت فرزند برایمان  
بیاورد. آن وقت تو باز هم ناز میکنی؟

۶۵،۶۶ شهرزاد : منظور من از چیز دیگر اصلا ملک  
ری نبود. خود شما را میخواهم سرورم.

۶۶،۶۷ شهریار : نکند میخواهی جان ما را بگیری  
ضعیفک.

- ۶۸،۶۷ شهرزاد : نه سرورم.مزاح نفرمایید.جدی گفتم .
- ۶۹،۶۸ شهریار : نمیفهمیم.
- ۷۰،۶۹ شهرزاد : من که از اول گفتم بهتان.
- ۷۱،۷۰ شهریار : میدهیمت دست جلاد ها ! مواظب باش چه میگویی.
- ۷۲،۷۱ شهرزاد : معذرت میخواهم شهریارم.
- ۷۳،۷۲ شهریار : اصلا از خیر فرزند گذشتیم.
- ۷۴،۷۳ شهرزاد : اما سرورم ....
- ۷۵،۷۴ شهریار : خب تو که نمیتوانی به تنهایی بیاوری ، ما هم دیگر حوصله ی یک زن دیگر نداریم که بیاوریم و کمکت کند.
- ۷۶،۷۵ شهرزاد : اما من به یک مرد احتیاج دارم نه زن.
- ۷۷،۷۶ شهریار : یعنی ما ، سلطان تمام خاور زمین ، برویم و یک مرد بگیریم؟

۷۷، ۷۸ شهرزاد : خب خودتان یگانه مردی هستید که  
من به او احتیاج دارم.

۷۸، ۷۹ شهریار : ما که فرمودیم ، فرصت کافی نداریم  
که به تو کمک کنیم.

۷۹، ۸۰ شهرزاد : فکر میکردیم مردانگی تان بیشتر از  
این ها باشد. اما شما حتی به اندازه ی طبیب دربار هم  
نمیتوانید به من کمک کنید.

۸۰، ۸۱ شهریار : چگونه جرات میکنی راجع به مردانگی  
ما این گونه حرف بزنی ، مگر سیبیل های من را نمی  
بینی؟ تازه هر روز هم چربشان میکنم. آن هم با بهترین  
نوع واکس موهای لندر .

۸۱، ۸۲ شهرزاد : من چنین جسارتی نکردم.

۸۲، ۸۳ شهریار : اصلا به همان طبیب بی عرضه بگو  
که بیاید کمکت کند، شاید دوتایی بتوانید با هم یک  
فرزند بیاورید. انقدر با زن ها گشته است که رفتارش



هم شبیه زن ها شده است. حتی شب ها نمیتواند مانند ما  
بیاید و در حیات قصر بخوابد. می رود و پیش زن ها  
میخوابد ... هر .. هر ... هر ... ( خنده ی با تمسخر ) ...  
خودت هم که می دانی لابد. چندین بار هم دیدم که شب  
آمده و پیش تو خوابیده ، نخواستیم مضحکه ی خاص و  
عامش کنیم و بگوییم که شبها به مانند زن ها و ترسو  
ها در اتاق زنان می خوابد ، برای همین صدایش را در  
نیاوردیم. هر ... هر ... هر ... ( همچنان خنده ی با  
تمسخر ) ....

**۸۴, ۸۳** شهرزاد : بلی سرورم ، شما درست می فرمایید.

**۸۵, ۸۴** شهریار : پس مقرر می کنیم که فردا شما و

طبيب دست به کار شوید و فرزندی برای ما بیاورید.

**۸۶, ۸۵** شهرزاد : هر چه امر ملوکانه باشد می پذیرم

سرورم.

**۸۷, ۸۶** شهریار : خوب است. خوب است.

۸۷، ۸۸ شهرزاد : اما همچنان دل من شکسته است. شما

واقعا به من علاقه ای ندارید؟

۸۸، ۸۹ شهریار : چرا انقدر اذیت میکنی ، حالا ما یک

چیزی گفتیم ، ول کن دیگر.

۸۹، ۹۰ شهرزاد : نخیر ، خود شما گفتید که واقعا هیچ

علاقه ای به من ندارید ، و حتی من را به اندازه ی زنان

پارسی نیز دوست ندارید. من واقعا تمام احساسم را

برای شما گذاشته بودم ، اما شما اینچنین ناجوانمردانه

با یک زن ضعیف برخورد میکنید. حتی آن طبیب

دربار نیز از شما بهتر است ، واقعا که مردان همه به

یک مانند هستند.

۹۰، ۹۱ شهریار : چرا انقدر مهمل می بافی ، ما کی

این حرف ها را زده ایم؟ چرا انقدر شلوغش میکنی ؟

۹۱، ۹۲ شهرزاد : خود شما در دیالوگ شماره ۲۴

گفتید که من از زنان پارسی نیز بدتر شده ام.

۹۲, ۹۳ شهریار : مگر تو دیالوگ ها را می شماری؟

۹۳, ۹۴ شهرزاد : بلی سرورم.

۹۴, ۹۵ شهریار : خب اصلا دیالوگ شماره ۲۴ را که ما

نفرمودیم ، دیالوگ شماره ۲۴ را تو گفتی.

۹۵, ۹۶ شهرزاد : مگر شما هم دیالوگ ها را می شمارید

سرورم ؟

۹۶, ۹۷ شهریار : بلی ، ما نیز از سر بیکاری دیالوگ ها

را می شماردیم ، منتها ما با رنگ مشکی می شماردیم ،

در حالی که تو با رنگ آبی می شماردی.

۹۷, ۹۸ شهرزاد : اما شما اشتباه شماره اید سرورم .

دیالوگ ۲۴ را شما گفته اید.

۹۸, ۹۹ شهریار : نخیر. تو در شمردن اشتباه کرده ای ،

اشتباهها دو دیالوگ را به عنوان ۱۲ شماره ای و به

همین جهت اشتباه کرده ای.

۹۹، ۱۰۰ شهرزاد : نخیر سرورم ، من اشتباه نکرده ام ، شما خودتان اشتباه کرده اید ، حال هم میخواهید اشتباهتان را به گردن من بیاندازید.

۱۰۰، ۱۰۱ شهریار : خب لعنتی ، اگر یک بار دیگر بالای متن را ببینی خودت متوجه میشوی که اشتباه کرده ای. ۱۰۱، ۱۰۲ شهرزاد : نخیر سرورم. من اشتباه نکرده ام ، خود شما در دیالوگ ۲۴ گفتید که من از زنان پارسی نیز چاق تر شده ام.

۱۰۲، ۱۰۳ شهریار : دیالوگ ۲۳ بود ، در ضمن دروغ هم نگفته ایم ، و اصلا الان چرا گیر داده ای به این یک جمله ؟ این همه جمله ی دیگر خود تو گفته ای.

۱۰۳، ۱۰۴ شهرزاد : نخیر ، سرورم در همان دیالوگ ۲۴ بود ، اصلا من کاری ندارم ، شما دلتان خواست و گفته اید. اما من فقط میخواهم بدانم که چرا این کار را با من کردید؟ مگر من کم در دربار شما زحمت کشیده ام؟

۱۰۴، ۱۰۵ شهریار : دقیقا چه زحمتی کشیده ای ؟ به جز یک سری داستان مزخرف بی سر و ته که می شد از هر کدام هزاران اشکال گرفت ، اما ما به این خاطر این که دلت نشکند هزار و یک شب نشستیم و گوش کردیم. ۱۰۵، ۱۰۶ شهرزاد : یعنی داستان های من هم بد بود؟ شما واقعا قدر شناسید.

۱۰۶، ۱۰۷ شهریار : حالا فرض کنیم خوب بود ، خوب به جایش ماهانه چهارهزار دینار به تو می دادیم.

۱۰۷، ۱۰۸ شهرزاد : اصلا این ها مهم نیست ، خود شما در دیالوگ ۲۴ گفتید که من را دوست ندارید.

۱۰۸، ۱۰۹ شهریار : شهرزاد ول کن جان مادرت ، تو که حتی شمارش هم نمیدانی.

۱۰۹، ۱۱۰ شهرزاد : نخیر ، همان دیالوگ ۲۴ بود. ۲۳ را من گفته بودم.

۱۱۰ و ۱۱۱ شهریار : باشد. قبول ، من شمارش نمی دانم ،  
همان دیالوگ ۲۴ بود ، حالا ول میکنی؟ میگذاری  
بخوابیم؟

۱۱۱ و ۱۱۲ شهرزاد : یعنی میگویید من مزاحم خوابتان  
هستم ؟

۱۱۲ و ۱۱۳ شهریار : تو رو خدا بس است دیگر.

۱۱۳ و ۱۱۴ شهرزاد : یعنی حتی دیگر تحمل حرف های  
من را هم ندارید؟ دوستم هم که ندارید.

۱۱۴ و ۱۱۵ شهریار : شهرزاد ، اگر یک کلمه ی دیگر از  
دهانت بیرون بیاید ، میدهیمت دست جلاد ها !

۱۱۵ و ۱۱۶ شهرزاد : چشم قبله ی عالم ، دیگر حرف  
نمیزنم ، حتی مهم نیست که شما من را دوست ندارید ،  
حتی مهم نیست که به حرف هایم گوش نمیدهید ، حتی  
دیگر مهم نیست که فکر میکنید من مزاحمتان هستم ،

حتی دیگر مهم نیست که قصه های من را بد می  
دانید.....

۱۱۶ و ۱۱۷ شهریار : شهرزاد ، خفه شو دیگر !

۱۱۷ و ۱۱۸ شهرزاد : ( با گریه ) چشم ، خفه میشوم ، من

که از روز اول که آمدم در قصر شما خفه بودم ، این هم

رویش ، همیشه من خفه میشوم. با این که همیشه حق با

من است اما همیشه من خفه میشوم. مثل همین شمارش که

شما اشتباه می کردید اما من خفه شدم باز.

۱۱۸ و ۱۱۹ شهریار : لعنتی از روز اولی که آمدی در

قصر یکسره داری قصه های مزخرف به هم میبافی ، کی

خفه شدی آخر ؟ سر شمارش هم که تو داشتی اشتباه

میکردی اما ما قبول کردیم تا بلاخره ول کردی!

۱۱۹ و ۱۲۰ شهرزاد : همیشه سر من داد میزنید ، بدون

دلیل من را دعوا میکنید ، اما اشکالی ندارد ، من تحمل

میکنم.

۱۲۰، ۱۲۱ شهریار : ما کی داد زدیم آخر؟ کی تو را دعوا کردیم؟

۱۲۱، ۱۲۲ شهرزاد : همین الان هم باز سرم داد زدید.

۱۲۲، ۱۲۳ شهریار : ما که بسیار آرام صحبت میکنیم.

۱۲۳، ۱۲۴ شهرزاد : بلی ، آرام صحبت میکنید ، اما ته دلتان دارید با من دعوا میکنید.

۱۲۴، ۱۲۵ شهریار : تو ته دل ما را از کجا میبینی؟

۱۲۵، ۱۲۶ شهرزاد : اصلا دلتان زن پارسی میخواهد. میخواهد من را بیچانید.

۱۲۶، ۱۲۷ شهریار : این مهملات چیست که به هم می بافی!؟

۱۲۶، ۱۲۸ شهرزاد : من که میدانم . خب بگوئید دیگر ، من اصلا ناراحت نمیشوم . اصلا من برایتان مهم نیستم.

۱۲۷، ۱۲۹ شهریار : شهرزاد ، بگذار بخوابیم.



۱۲۸، ۱۳۰ شهرزاد : بخوابید که خواب زنان پارسی را  
ببینید؟

۱۲۹، ۱۳۱ شهریار : شهرزاد می‌دهیمت دست جلا د ها !

۱۳۰، ۱۳۲ شهرزاد : می‌خواهید از دست من خلاص شوید  
که زن پارسی بگیری د؟

۱۳۱، ۱۳۳ شهریار : جلا د ..... جلا د ....

پایان

تجریش

۸ خردا د ۸۷